



حدود یک سال از رابطه ما گذشته بود که محمد به مدت چهار هفته به ایران رفت. این اولین سفر از سفرهای بسیاری بود که به ایران برمیگشت. او می‌توانست سالی یک بار تا مدت سه ماه در کشور مادری خود بگذراند.

این سفرها خیلی سخت بودند. اختلاف زمان 12 ساعته، کارت‌های تلفن به‌دردنخور (آن موقع هنوز Facetime وجود نداشت)، ارتباط‌های بد اسکایپی (اگر ارتباطی وجود داشت اصلاً!) همه امکان ارتباط از راه دور را حتی فقط برای شنیدن یک صدای آشنا سخت می‌کردند.

با اینکه دور بودن ما از هم در آن دوران سخت بود، اما این‌طور نبود که محمد مرا ترک می‌کرد تا برود در ساحل جایی پینا کولادا بنوشد.

نه - او برمیگشت تا رابطه خوبی که با پدر بزرگ و مادر بزرگ دوست‌داشتنی‌اش داشت را حفظ کند و از آن‌ها مراقبت کند. او می‌رفت چون که واقعاً برایش مهم بود. شغل و کارهایش را به خطر می‌انداخت چون خوبی‌های این کار نسبت به بدی‌ها برایش مهم‌تر بود.

در آن دوران بود که پدر بزرگ و مادر بزرگش با من آشنا شدند، توانستند با من صحبت کنند، عکس‌ها را ببینند و درکل ارتباط برقرار کنیم. آن سفرها بود که کمک کرد تا ارتباطی که الآن با پدر بزرگ و مادر بزرگش دارم را ایجاد کنم.

و در همان دوران بود که آن‌ها می‌گفتند "بیا اصفهان!". پاسخ من همیشه این بود: "ان شاء الله" (به خواست خدا یا امیدوارم). به خاطر آن سفرها شروع کردم به تماس گرفتن با پدر بزرگ و مادر بزرگش تا یک یا دو دقیقه‌ای که می‌توانستم به فارسی صحبت کنم را به آن‌ها بگویم. اگر مکالمات ما را می‌شنیدید، فکر می‌کردید که ما حضوری همدیگر را ملاقات کرده‌ایم.

ان شاء الله.

می‌دانستم که یک روز بالاخره به آنجا می‌روم، فقط نمی‌دانستم کی. ان شاء الله.

برخلاف بسیاری از مردم، مسئله هیچ‌وقت این نبود که از سفر به ایران نگران باشم یا بترسم. با آموزش، مطالعه، تحقیق و از طریق تجربه و اطلاعات دست اول محمد می‌دانستم که در امنیت خواهم بود. (بعدهاً حتماً در مورد این حس که انگار برای برخی افراد باید این سفر را توجیه می‌کردم می‌نویسم).

همیشه زمان‌بندی و تدارکات مانع می‌شد.

اول از همه، سفر به آن سر دنیا در عرض یک هفته خیلی آسان نیست، حداقل به دو هفته نیاز دارید. دوماً، برای اینکه بتوانم به ایران سفر کنم، باید یا با محمد ازدواج می‌کردم و یا از طریق شرکت گردشگری اقدام می‌کردم. با اینکه اوج علاقه من برای سفر به ایران در دوران نامزدی ما بود، اما از نظر قانونی هنوز زن و شوهر محسوب نمی‌شدیم.

اگر از طریق شرکت گردشگری اقدام می‌کردم، اگرچه همه خانواده محمد در اصفهان زندگی می‌کردند، اما نیاز بود که کسی از طرف شرکت گردشگری در تمام اوقات همراه باشد. همچنین باید در هتل می‌ماندم.

فکر می‌کنم این ایده‌ای عالی برای بیشتر مردم است که فقط به هدف دیدن کشور به آنجا می‌روند و ارتباطاتی آنجا ندارند. اما اگر آنجا فامیل دارید، دیگر بهترین گزینه نیست.

بنابراین، حالت دوم رد شد. چگونه می‌توانستم با تور به کشور محمد بروم در حالی که نمی‌توانستم با خانواده‌اش ارتباط داشته باشم و زندگی روزانه در آنجا را تجربه کنم؟

پس، منتظر ماندم...

در فوریه سال 2014، محمد از احتمالاً پنجمین یا ششمین سفر خود به ایران بازگشت. احوال پدر بزرگ، با آقا جونش، خیلی خوب نبود. محمد به مدت 6 هفته هر روز و هر شب از آقا جونش مراقبت کرد. همیشه او را به خاطر این کار تحسین خواهم کرد. یک ماه بعد، بسیار متأسف شدیم که بشنویم که آقا جون در سن 90 سالگی فوت شدند.

عروسی ما یک ماه پس از درگذشت او بود. بعد از اینکه از لحاظ قانونی ازدواج کردیم، محمد را مجبور کردم تا تمام مدارک را آماده کند تا بتوانم به ایران بروم. با این مدارک نه تنها پاسپورت ایرانی می‌گرفتم، بلکه شناسنامه ایرانی هم دریافت می‌کردم.

با اینکه هیچ تاریخ قطعی برای سفر در نظر نگرفته بودیم اما می‌خواستیم همه مدارک آماده باشد.

بعد از کمی تنبلی، فراموشی و درگیری‌های زندگی روزمره، پاکت مدارک آماده بود تا با پست پیشتاز و بیمه پستی به واشنگتن بفرستم.



عکس پاسپورت با شال دوست‌داشتنی‌ام که در کاستکو گرفتم.

حدود 6 هفته بعد پاسپورتم را به همراه شناسنامه دریافت کردم. از خوشحالی گریه می‌کردم و احساس غرور و افتخار داشتم.

"پس، امیدوارید کی بروید؟"

به‌زودی، ان شاء الله.